

یغما

شماره مسلسل ۲۹۱

سال بیست و پنجم

آذر ماه ۱۳۵۱

شماره نهم

خلوتگه کاخ ابداع

- ۷ -

بر لب بحر فنا...

بسوی زندگی می شتابد

همه زندگی را دوست دارند، حتی آنها ئیکه خودکشی میکنند. چه، زندگی را دور از دسترس آرزوهای خویش می بینند، در بجه های امید بسته میشود، ناچار مرگ را بر زجر و رنج حرمان ترجیح میدهند .

همه جانداران کره زمین میخواهند زنده باشند ولی همه آنها در درك لذت زندگی یکسان نیستند .

همه آدمیان زندگی را دوست دارند ولی همه آنها زندگی نمیکنند و ارزش آنها را درك نمیکنند، بلکه بطور غریزی میخواهند زنده بمانند . هنر زندگی کردن و بهره گرفتن از حیات در همه یکسان نیست .

گوئی میان قوه ادراك و علاقه به زندگی رابطه‌ای هست . اکثریت قاطع آدمیان از روی غریزه به زندگی چسبیده‌اند ورنه قدر آنرا نمیدانند و بهره کافی نمی‌گیرند ولی در نظر مردم دانا که از حقیقت پدیده حیات با اطلاعند و همه چیز را محدود و ناپایدار میدانند زندگی ارزش خاص دارد .

حافظ زندگی را دوست دارد برای اینکه آنرا فرصت زودگذری می‌بیند . در تجدید این فرصت شك دارد ، از این رو هر دمی را غنیمتی باز نیافتنی می‌یابد و برای بهره‌مندی از آن با طیب خاطر «سجاده را به می‌میفروشد» .

آیا این ولع بزنگی و بهره‌مندی از آن مانند خیام ناشی از این است که به نشأه دیگر و زندگی دیگرچندان مطمئن نیست، یا محرومیت‌ها اعصاب‌آورا برانگیخته و حساسیت به زندگی را در وی شدید کرده است ؟

در هر صورت یکی از ابواب تفکرات حافظ در این زمینه است و با آنکه در این باب با بسی از شاعران دیگر قدر مشترك دارد ولی از کثرت ابیات و از لحن گفتارش در این زمینه چنین برمی‌آید که این فکر از اندیشه‌های اصیل و ریشه‌دار اوست .
سعدی هم با بیان فصیح و معجزه‌آسای خود میگوید :

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفتد نوبهار
.....
.....

بسبزه کجا تازه گردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از کلم
تفرج کنان از هوی و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما به غیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

درهمه این ابیات و ابیات دیگر از این گونه ، سعدی دریغ بر خویش میخورد و

متأسف است که زنده سعی مانند .

حافظ نیز این معنی را بدین طرز پر از تعبیر و تأثر می گوید :

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل

ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود

اما اکثریت قاطع ابیات حافظ در این باب حاکی از دریغ خوردن او بر مردن خویش نیست . مثل اینست که دریغ خوردن بربك امر حتمی و مسلم را زاید و بیبوده میداند اما در عوض میخواهد از کوچکترین فرصت و کمترین امکان حدّا اکثر غنیمت را بگیرد: چون حتماً خواهیم مرد پس واجب است تا زنده هستیم از حیات بهره بگیریم . در این باب حافظ به خیام نزدیک میشود با این تفاوت که سخن خیام مانند منطق ریاضی است و از اینرو قدری تلخ است ولی حافظ شیوه سهلانگاری پیش گرفته و خیال مرگ را با کام گرفتن از زندگی شیرین میکند .

دو نفر محکوم به اعدام ممکن است روش متغایر پیش گیرند، یکی از فرط نومیدی از خور و خواب میافند و دیگری با اعصاب متعادل نمیگذارد نومیدی بر جانش تاریکی بریزد . برعکس سعی میکند آخرین دقایق عمر را به بهره مندی از حیات بگذراند:

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد

حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

ترتیل موعود انسانی

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز

پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است

حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز

☆☆☆

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن

با ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

غنیمت دان و می خور در گلستان
 که گل تا هفته دیگر نباشد
 زمان خوشدلی دریاب دریاب
 که دائم در صدف گوهر نباشد

ای دل ارعشرت امروز بفردا فکنی
 مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
 حیف اوقات که یکسر به بطالت گذرد

مصلحت دیدمن آنست که یاران همه کار
 بگذارند و سر طره یاری گیرند.

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی غش
 کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

این يك دو دم که مهلت دیدار ممکن است
 دریاب کار ما که نه پیدا است کار عمر

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
 که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینکه عمرند قاطعان طریق

برو بهر چه توداری مخور درینغ و بخور
که بی درینغ زند روزگار تیغ هلاک

صبح است ساقیا فدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندادد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بناده گلگون شتاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

شوشگاه علوم الهیات فرنگی ***

ایکه در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بیجامی داری
ایکه بازلف و رخ یارگذاری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینکه عمر است مکر عالم پیر

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروز است و طرف لاله‌زاری خوش



شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آید



فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن



وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی این است بهین اوضاع



حافظا تکیه بر ایام چو سهواست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم



هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است می



بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس



می بیفش است در یاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نو بهاری



نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
ای بسا گل بدمد باز و تو در گل باشی



بیا که وقت شناسان دو کون بفروشدند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی



مفروش بیاغ ارم و نخوت شداد
بیک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی



کام بخشی دوران عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی



بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم



چون صبا مجموعۀ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم



صوف برکش ز سرو بادۀ صافی در کش
سیم در بازو و بزر سیم بری در بر گیر



در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچۀ بازیچه غیر عشق مبارز



چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

زان باده که در می‌کنده عشق فروشد
ما را دو سه ساغر بده و گورمضان باش

بر جهان تکیه مکن و رقدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

خوشر از فکر می‌وجام چه خواهد بودن
تا بینیم سرانجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوشباشت بیا موزند کاری خوش

دلخ و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

این باب را به غزلی که يك بیت آن در مقابل ابیات سعدی ارائه شد ختم کنیم :

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
 سحرکه مرغ در آید به نغمه داود
 به باغ تازه کن آئین دین زردشتی
 کنون که لاله برافروخت آتش نمرد
 ز دست ساقی نازک عذار عیسی دم
 شراب نوش و رهاکن حدیث عاد و نمود

رعدی آدرخشی

... ننگ جهانی هم

ما ملامتگر عیب دگرانیم همه
 خون همجنس نریزند دگر جانوران
 سرگران با همه چون ابرو بلب خنده چو برق
 تازه روتر ز بهاران چو وزد باد ریا
 سود خود را بزبان دگران میخواهیم
 پیش بیدادگران بره بی آزاریم
 گر توانیم همه خلق به آئی بکشیم
 چندگوئی که زمان در جبهش روزبهی است
 رایت ظلمت از این دام که فتنه، کشان
 چه نشاندم در این باغ بجز زهرگیا
 گر در آئینه خلوتکه وحدت نکریم
 در هم افتاده و از هم نکرانیم همه
 ما مگر پست تر از جانورانیم همه
 در خروش از غم این بار گرانیم همه
 خاطر آشفته تر از باد خزانیم همه
 ما که آمارگر سود و زیانیم همه
 بهر بیچاره کشی شیر ژیانیم همه
 شکر الله که هنوز این نتوانیم همه
 نه مگر سلسله جنیان زمانیم همه
 سوی آن بار که نور فشانیم همه
 که به پاداش پسی نام و نشانیم همه
 دیو پر دمدمه از پیر و جوانیم همه

جان رعدی ز بشر بودن خود بیزار است

زانکه انبان شرو ننگ جهانی هم